

کار به جای بازی و آموزش



غروب هر روز، همین که تاریکی جای خورشید را می گیرد، گروهی از نوجوانانی که در همسایگی مان از خانه و کاشانه آواره شده و برای به دست آوردن نان بخور و نمیری به سرزمین ما پناه آورده اند، در محلی در دیدرس، نتیجه ی یک روز کارشان را در بسته های بزرگ کیسه های پلاستیکی قرار می دهند و تا رسیدن وانتهی که این یافته ها را بار کند، به انتظار می نشینند.

این نوجوانان همسایه، کیسه های شان را در پناه شمشادهایی قرار می دهند که پیاده رو کم عرض را از خیابان جدا می کند و همان جا به عابران پیاده و یا سرنشینان اتومبیل هایی نگاه می کنند که اکثرا از ما بهترانی هستند، که

گویا این جماعت را اصلا نمی بینند. بچه ها انگار به این بی توجهی و ندیده شدن عادت کرده اند. آنقدر که اگر کسی بخواهد با آنان گپ و گفت وگویی داشته باشد، باید دیوار یخی را بکشند که آنها به دور خود کشیده اند.

- خسته نباشی. چه کار می کنی؟
- باز یافت!
- اهل کجایی؟
- خراسان!؟
- کجای افغانستان؟
- کجاش رو می شناسی؟
- کابل، مزار شریف، هرات، پنجشیر...
- هرات
- چند وقته اومدی ایران؟
- دو ساله
- خیلی خوب و بدون لهجه حرف می زنی. دوست داشتی الان کجا باشی؟
- امریکا
- چرا امریکا؟ دوست نداری پیش خونوادت برگردی؟
- من کسی روندارم که برگردم. پدرم مرده، مادرم مرد دیگه گرفته و با اون زندگی می کنه، دوست ندارم برگردم افغانستان.
- دوست دارم برم امریکا کار کنم پولدار بشم.
- خواهر و برادر چی؟
- نه
- دلت برای دوستات تنگ نمی شه؟
- چرا بعضی وقتا خوابشونو می بینم. هر وقت مریض می شم خواب مادرم رو هم می بینم.
- دوست داری درس بخونی؟ چقدر سواد داری؟

- یه کم بلدم. اما باید کار کنم، وقت درس خوندن رو ندارم.
- اون دوستت که پاش رو بسته چرا اینقدر اخم داره؟ حرف نمی‌زنه؟
- اون پاش شکسته حالا توش پلاتینه. اصلا هم کم حرفه. فقط شبا توی خواب حرف می‌زنه و نمی‌ذاره بخوابیم.
- پس شب‌ها برنامه دارین؟
- (می‌خندد) برنامه! یکی باد در می‌کنه، یکی دندون قروچه می‌کنه، یکی حرف می‌زنه، یکی گریه می‌کنه، یکی داد می‌زنه... نیسانی سر می‌رسد...

- اینم وانتی که باید سوارش بشیم و بریم...

متوسط سن این بچه‌ها ۱۷ سال است و کارشان کاویدن سطل‌های زباله است و جدا کردن اجناس بازیافتی و جمع‌آوری و حمل تا این محل، در این جا مامور حمل، با وانت کیسه‌ها را تحویل می‌گیرد و آخرین وانت هم، خود بچه‌ها را به محل زندگی‌شان! می‌برد. البته درکچه‌ها و خیابان‌های محلات، گروه‌های زیادی از نوجوانان و جوانان و حتا بزرگسالانی اعم از ایرانی و افغانی، به کار بازیافت زباله‌ها مشغولند، اما چند فرق با این نوجوانان افغانی دارند؛ اول این که چون مستقیماً زیر نظر سازمان بازیافت شهرداری کار می‌کنند، کسی مزاحم‌شان نمی‌شود، بنابراین می‌توانند با خیال راحت زباله‌ها را بگردند و درآمدی حدود دو برابر این گروه بی‌پناه داشته باشند، دوم آنکه حداقلی از وسایل کار را مثل موتور سه چرخ بارکش و یا حتا گاری دستی چهارچرخ دارند که بارکشی با آن، به سختی کار این گروه نیست (این گروه، گاری دستی کوچک سه چرخ دارند که همین را هم، گاهی ماموران شهرداری و بازیافت از آنها می‌گیرند و به بهانه بازیافت غیرقانونی، مزاحم‌شان می‌شوند) اما مهم‌ترین تفاوت‌شان در این است که برخی از این بچه‌ها، سال‌هاست که دور از خانواده‌های شان هستند و تنها دلخوشی‌شان، مکالمه‌ی تلفنی است که گاهی با خانواده دارند. جماعتی که قاچاقی کار می‌کنند، قاچاقی زندگی می‌کنند (چون به صورت غیرقانونی وارد کشور شده‌اند) قاچاقی مسافرت می‌کنند و... البته در میان آنانی که مستقیماً زیر نظر سازمان بازیافت کار می‌کنند هم، بسیاری جوانان و نوجوانان افغانی که دور از دار و دیار و خانواده کار می‌کنند، اما چون درآمدشان بیشتر است، می‌توانند با دغدغه‌ی کمتری برای هزینه‌ی مکالمه، با خانواده‌ی خود صحبت کنند.

آنها که رسماً برای "بازیافت" کار می‌کنند، یافته‌های خود را، خودشان به محل‌هایی در شهر تحویل می‌دهند و حقوق می‌گیرند. جایی مثل محلی که در ابتدای خیابان دماوند، نزدیک میدان امام حسین، برای شان در نظر گرفته‌اند، محلی برای جمع‌آوری بازیافتی‌های منطقه. اما یافته‌های این جوانان افغانی را کس دیگر می‌برد. کیسه‌های بازیافتی‌شان به اشرف‌آباد (محلی در جاده ورامین) برده می‌شود. در یکسو، زباله‌های شان قرار می‌گیرد و در سویی خودشان. کارفرمای شان آلونک‌هایی به نام اتاق برای آنها در نظر گرفته که در هر اتاق ۵ یا ۶ نفر زندگی می‌کنند. برای غیربومی‌ها در تمام مراکز بازیافت، اتاق‌هایی قرار دارد که پس از پایان کار، برای استراحت به آنجا می‌روند. کارفرما بخشی از حقوق‌شان را برای غذا و اجاره محل کسر می‌کند. هیچ کدام از این کارگران، بیمه نیستند؛ علی‌رغم کار در محیط‌های بسیار آلوده، در صورت بیماری باید خود هزینه‌ی سنگین درمان را بپردازند.

شب‌ها معمولاً حدود ساعت ده، به محل استراحت می‌رسند و پس از خوردن شامی که "هرچه باشد، خوب است"، می‌خوابند. ساعت ۵ و نیم صبح باید بیدار شوند تا مهم‌ترین بخش کار خود را انجام دهند که تفکیک بازیافتی‌ها بر اساس جنس است. این بخش از کار که تا ظهر ادامه دارد، بسیار آلوده و بیماری‌زاست، زیرا هوای تنفس بچه‌ها، آلوده به غبار ناشی از تفکیک زباله‌هاست، اما این مردان نوجوان، با اشتیاق این کار را انجام می‌دهند، چون بخشی از درآمدشان بستگی به وزن این اجناس تفکیک شده دارد. پس از تفکیک کاغذها و مقواها، پلاستیک‌ها، فلزات و شیشه‌ها، برای هر کدام قیمتی در نظر گرفته‌اند که پس از محاسباتی که فقط کارفرما از کم و کیف آن آگاه است، حقوق هفتگی این بچه‌ها پرداخت می‌شود. حقوق هفتگی آنان بین صد تا صد و پنجاه هزار تومان در هفته متغیر است. پس از ناهار دوباره به خیابان‌های شهر می‌آیند تا روزگارشان را بگذرانند.

بین این بچه‌ها زد و خورد هم پیش می‌آید، زیرا هم در محل دیو در خیابان‌های شهر، گاهی کیسه‌هایشان با هم قاطی می‌شود و هم گاهی، به دلیل نارضایتی از میزان یافته‌هایشان از زباله که مستقیماً به درآمدشان بستگی پیدا می‌کند، آزرده‌اند و گاهی هم از سر

دلتنگی، خفت و خواری و تحقیر و ناامنی که مرتب درگیرش هستند، به هم می‌پزند، اما نهایتاً گریه‌ها و هوار ناشی از کابوس‌های نیمه شب را با هم تقسیم می‌کنند.

برخی از این بچه‌ها ظاهراً مثل ماشین شده‌اند، انگار تمام احساسات خود را تعطیل کرده‌اند، نه بوی آلودگی، نه فشار کار سنگین بر گرده‌ی استخوانی‌شان و نه زهر تحقیر، دیگر آنها را از کوره به در نمی‌برد. گویا هراس از بیکار شدن و گرسنگی خود و خانواده‌شان، از آنان ماشین‌هایی ساخته که دیگر درکی ندارند، حسی ندارند. اما این فقط در طول روز است، زیرا شب‌ها همان‌ها که در طول روز ماشین‌تری‌تر به نظر می‌رسند، بیشتر با فریاد از خواب می‌پزند و گریه‌های این بچه‌ها در شب، شب را هم شرمند می‌کند. این بچه‌ها گاهی بیماری و درد را بی‌صدا و خاموش تحمل می‌کنند و صبح با یک آسپرین، دوباره به کار مشغول می‌شوند.

دیدار یک طرفه و روزانه‌ی این بچه‌ها با آدم‌های معطر و اتو کشیده و عابرائی که هر کدام با اتومبیلی گاه چند صد میلیونی و لباس‌هایی که هر تکه‌اش، ارزشی بیش از حقوق ماهانه‌ی این کودکان دارد، حاوی احساساتی عمیق، چند وجهی و حتا متناقض است که درک آن می‌تواند وجدان هر انسانی را تکان دهد. اما سرمایه و سود، وجدان ندارد. زندگی ماشینی و نظام سود محور، این کودکان را مجاله می‌کند، بیمار می‌کند و سپس به اعماق پرتاب می‌کند...

باشد تا روزی آگاهی، آنان را به ضرورت وجود تشکیلات یا سازمان صنفی برای دفاع از یک زندگی انسانی برای هر آن کس که کار می‌کند و جامعه از کار آنان بهره‌مند می‌شود، واقف کند.

کانون مدافعان حقوق کارگر